

با نیما تا امروز

اشاره:

نام هوشنگ ابتهاج (ه.الشمسایه) یادآور هزل است؛ اما به جرأت می‌توانیم او را یکی از مؤثرترین شاعرانی بدانیم که به شیوهٔ نیما، ابال کرده‌اند، با این همه شعر نوآیین سایه، به حال و هوا و نمادها، از شعر دیگران ستاز است. تریخهٔ توانا، آشنایی و الفت با هیروانه‌های لغت و فتح در میراث نثر فارسی، زبان و موسیقی خاص شعر ابتهاج را رقم زده است. هوشنگ ابتهاج از پشروان هزل نو فارسی است.



نگاشتی از کتاب چهره‌ها

سرگذشت

پاز باران است و شب چون جنگلی اتیرو
از زمین آهسته می‌روید.
با توأهایی به هم پیچیده، زهر ریش باران،
با خود او را زیر لب نجواست،
سرگذشتی تلخ می‌گوید.

کرچه تاریک است.
بانگ پایی می‌شود نزدیک.
شاخه‌ای بر پنجره انگشت می‌ساید.
اشک باران می‌چکد بر شیشهٔ تاریک.
من نشسته پیش آتش، در اجاقم هیمه می‌سوزد.
دخترم یللا
خفته در گهواره، می‌چناندش مادر.

شب گراتبار است و باران همچنان پکریز می‌بارد.
سایهٔ پارکی انعام زنی افتاده بر دیوار،
بچه‌اش را می‌نشارد در پهل، نومید.
در دلش انگار چیزی را
می‌کشد از ریشه، خون آلود.
لحظه‌ای می‌ایستد، خم می‌شود آهسته با تردید...
رعد می‌غرد.
سبل می‌بارد

آخرین اندیشهٔ مادر:
بچه خواهی شد؟...

آسمان گویی ز چشم او فرو می‌بارد این باران...
پاز باران است و همچون جنگلی اتیرو
بر زمین گسترده هر سو شاخ و برگش را.
با صداهایی به هم پیچیده نارد زیر لب نجوا،
من نشسته تنگدل پیش اجاق سرد،
دخترم یللا
خفته در گهواره‌اش آرام ...

پرئنده می‌داند

خیال فلکش پرواز در طراوت ابر
به خواب می‌ماند.
پرئنده در قفس خویش
خواب می‌بیند.
پرئنده در قفس خویش
به رنگ و روغن تصویر باغ می‌نگرد.
پرئنده می‌داند

ک باد می‌فقس است
و باغ تصویری ست.
پرئنده در قفس خویش
خواب می‌بیند.

پند رودکی

گفتم اگر پدر نتوانست یا نخواست
من
هموار کرد خواهم گیتی را.
فرزند من! به عجب جوانی تو این مگری
من خواستم ولی نتوانستم
تا خود چه خواهی و چه توانی.

خرداد ۱۳۶۹

آه آینه

او را ز گیوان پلنش شناختند.
ای خاک، این سان تن پاک است؟
انسان همین خلاصهٔ خاک است؟
وقتی که شانه می‌زد
اتیرو گیوان پلنش را،
تا دور دست آینه می‌داند
اندیشهٔ خیال پلنش را.

او با سلام صبح
خندان، گلی ز آینه می‌چید.
دستی به گیوانش می‌برد
شب را کنار می‌زده
خورشید را در آینه می‌دید.

اندیشهٔ بر آمدن روز
بارانی از ستاره فرو می‌ریخت
در آسمان چشم جوانش
آن گاه آن تبسم شیرین
در می‌گشود بر رخ آینه
از باغ آفتاب جانش.
دزدان کور آینه، افسوس
آن چشم مهربان را
از آستان صبح ربودند.

آه ای بهار سوخته،
خاکتر جوانها
تصویر پرکشیدهٔ آینهٔ تها
یا یاد گیوان پلندت
آینه در غبار سحر آه می‌کشد.

مرغان باغ بیهله خواندند
هنگام گل تبرد.

نفران دی ۱۳۳۸